

قراربعدی اتان با بابک کیه؟

م. قزل ایاق

رابطه‌ای که با بابک داشتیم، می‌شود گفت که هم تشکیلاتی و هم خانوادگی بود. می‌توانم بگویم بیشتر تشکیلاتی بود. بابک را زیاد نمی‌دیدیم. بعضی مواقع بابک با برادرم سراغ‌مان می‌آمد. برادرم، مصطفی هنوز زنده بود. بعد از این‌که برادرم در یکی از ماموریت‌های تشکیلاتی به شمال رفته و جان‌باخته بود، بابک چند دفعه‌ای سری به ما زد تا ببیند ما کمکی احتیاج داریم یا نه؟ بعد از جان‌فشانی برادرم، همسرش و چند نفر از دوستان‌شان را هم پاسداران گرفته و به زندان برده بودند و چند ماهی بعد آزاد شدند. زن برادرم بعد از آزادی از زندان، پیش ما، در تهران زندگی می‌کرد. من و سه خواهرم همگی شاغل بودیم. ولی دیگر کار تشکیلاتی نداشتیم. من با هسته‌ای که کار می‌کردم که دیگر وجود نداشت و به هم خورده بود. مسئول هسته ما در یک تظاهرات سازمان، زخمی شده بود و از طریق برادر اکثریتی‌اش لو رفته و به زندان اوین افتاده بود و همان‌جا هم به خاطر شکنجه‌های زیاد خودکشی کرد تا اطلاعاتش به دست رژیم نیافتد. بعد از این جریان، دیگر به آن صورت در کارهای تشکیلاتی فعال نبودم.

یک روز که بابک به خانه‌ی ما آمده بود، سراغ یکی از بچه‌هایی که ما می‌شناختیم را گرفت و گفت یک روز با آن دوست‌مان در خانه‌اش قرار بگذاریم و به دیدارش برویم. ما هم قبول کردیم و رفتیم دوست‌مان را به بابک معرفی کردیم. بابک با او به حرف زدن نشست. نهمیدم موضوع صحبت چه بود. دو تایی حرف می‌زدند و من در اتاق دیگری نشسته بودم. بعد از یک ساعت و نیم به خانه ما برگشتیم و بعد هم بابک خداحافظی کرد و به دنبال کارهایش رفت. این آخرین باری بود که بابک را دیدیم. چون روز بعدش، پاسداران به خانه‌ی ما ریختند و همه را گرفتند. بابک بعد از دیدار دوست‌مان

به من گفت شما را با آن رفیق، به تشکیلات کارگری وصل می‌کنیم که با هم کار تشکیلاتی کنید. من هم خیلی خوشحال شدم. بعد از جان‌فشانی برادرم و سعید سلطانی‌پور، بیشتر دلم می‌خواست که با تشکیلات کار کنم. همان روزی که پاسداران به خانه‌ی ما ریختند، از صبح تا عصر در کارخانه‌ی گرم‌کن‌سازی کار کرده بودم و بعد هم به ورزش رفته و خیلی خسته بودم. در موقع حمله‌ی پاسداران خوابیده بودم، طوری که اصلاً نفهمیدم، تا این‌که یک دفعه با ضربه‌ی لگد از خواب پریدم. دیدم خواهر بزرگم را هم بالای سرم آورده‌اند. نمی‌دانم چرا؟ شاید به خاطر آن‌که پاسداران فکر کرده بودند مسلح‌ام و بلند می‌شوم آن‌ها را می‌زنم. تا از خواب پریدم دو سه نفری افتادند روی من و دست‌های مرا از پشت بستند و شروع کردند به مشت و لگدزدن و مدام می‌پرسیدند، اسلحه‌ات را کجا قایم کرده‌ای؟ اسلحه‌ات کجاست؟ آن آقا اسم‌اش چه بود که آن‌روز با هم بودید؟ وقتی گفتم نمی‌دانم شما از چه حرف می‌زنید، یکی از پاسداران نزدیک آمد و لباس‌هایی که در بیرون پوشیده بودم را نشان داد و گفت که این لباس را پوشیده بودی. ما می‌دانیم که اسم او بابک است ولی می‌خواهیم که تو هم بگویی که آن روز با کی بودی؟

وقتی دیدند من حرفی نمی‌زنم، دو تا مشت و لگد توی شکم و صورتم زدند و گفتند که آره! خوب آن روز بلبل زبان بودی، با بابک حرف می‌زدی و حالا نمی‌توانی حرف بزنی. قرار بعدی‌تان با بابک کیه؟ بابک کجا زندگی می‌کند؟ با کدام دوست‌تان قرار دارید؟ آدرس‌شان کجاست؟ و از این سوال‌ها می‌کردند. حتی گفتند بابک را مدت‌هاست تحت نظر داشتیم و می‌دانیم که او به کجاها رفته و ما همه آن‌ها را گرفتیم. وقتی گفتم من کسی را نمی‌شناسم و با هیچ کس قرار ندارم، شروع کردند هر چه بیشتر کتک زدنم و من هم شروع کردم به فریاد زدن و آمدند دهان مرا بستند و بعد سوار ماشین کرده و بردند. وقتی نزدیک زندان اوین رسیدیم چشم‌های مرا بستند. یکی از پاسداران که فکر کنم سردسته‌شان بود گفت اینجا هر چقدر خواستی جیغ بکش، هیچ کس صدایت را نمی‌شنود. مرا بردند به یک زیر زمین. جایی که معلوم بود خیلی‌های دیگر را شکنجه کرده بودند. آثار خون روی زمین از زیر چشم‌بند پیدا بود. روی چیزی شبیه نیمکت، روی شکم خوابانده‌اند، پاهایم و یکی از دست‌هایم را بستند. یکی از دست‌هایم را باز گذاشتند. گفتند هر وقت خواستی چیزی بگویی دستت را بلند می‌کنی. شروع کردند از زیر پاهایم شلاق زدن. وقتی زیر شلاق فشار زیاد می‌شد، دستم را تکان می‌دادم. یکی از پاسداران می‌پرسید قرار بعدی‌ت کیه؟

کجاست؟ اسم دوستانت چیه؟ و وقتی می‌گفتم، بابا من قراری ندارم و دوستی ندارم که اسم‌شان را به شما بگویم، من توی یک کارخانه کار می‌کنم و آنجا هم تازه شروع به کار کرده‌ام و هنوز با کسی دوست نشده‌ام، دوباره شروع می‌کردند به شلاق و کتک‌زدن و با یک چیز نوک تیز روی پایم را زخم می‌کردند. این شکنجه‌ها را ادامه دادند تا این‌که دیگر پاهایم بیش از حد باد کرده بود و نزدیک بود که بی‌هوش شوم. بالاخره دست‌ها و پاهایم را باز کردند. به من گفتند که راه بروم. چشم‌هایم بسته بود. خواستم بلند شوم، نتوانستم خودم را روی پایم نگه دارم. خوردم زمین که در همین حال دو تا پاسدار زیر بغل مرا گرفتند و از پله‌ها بالا بردند و آنجا وسط پله‌ها دست‌های مرا ول کردند و گفتند که خودت را به موش مردگی نزن، بقیه پله‌ها را باید خودت بالا بروی. همین که دست‌های‌شان را ول کردند من از بالای چند پله غلطان تا پایین سقوط کردم و دیگر هیچ چیزی نفهمیدم. به هوش که آمدم دیدم که دو تا دست‌های من را به سقف بسته‌اند و آویزانم. پاهایم به‌زور به زمین می‌رسید. پاسداری که دید من به هوش آمده‌ام با چیزی شبیه میله به سرم کوبید و گفت تا صبح باید پاهایت را به زمین بکوبی تا باد پاهایت بخوابد تا دوباره پاهایت را پرباد کنیم و مرا مجبور کردند تا صبح پاهایم را به زمین بکوبم، نزدیکی‌های صبح دست‌های مرا باز کردند و کنار دیواری که خیلی‌های دیگر از زن و مرد هم آنجا نشسته بودند، نشاندهند. تازه نشسته بودم که خوابم برد. مرا بیدار کردند. می‌خواستند صبحانه بدهند. صبحانه یک تکه نان خشک با پنیر سفت بود و چای شیرین. نتوانستم هیچ‌کدام را بخورم. فقط چای شیرین را سر کشیدم. آنقدر مرا زده بودند که دهانم درست و حسابی باز نمی‌شد که چیزی به دندان بگیرم. دوباره شروع کردم به چرت زدن که سریع بردم به یک اتاق و چند تا فرم جلویم گذاشتند که پرکنم. من شروع کردم به نوشتن. اسم پدر و مادر و این‌جور سوال‌ها. آن تو نمی‌دانستم ساعت چند است. روز است یا شب. چشم‌ها همیشه بسته بود. یکی داخل اتاق شد و با ملایمت گفت من باید با چند تا از پاسداران بروم به خانه و به تلفن‌هایی که برای خانه ما می‌شود جواب بدهیم و تهدید کرد که اگر بد جوری جواب بدهی دوباره مرا به زیرزمین خواهند برد. همان لحظه‌ای که داشت می‌گفت باید برویم خانه، فکر فرار به سرم زد. با خودم فکر می‌کردم که اگر اینجا بمانم احتمال زیاد می‌توانند از من حرف بکشند. باید فرار کنم، یا می‌زنند، می‌کشندم و یا این‌که فرار می‌کنم. خلاصه بعد از چند ساعت مرا با ۳ تا پاسدار لباس شخصی به

خانه‌مان بردند. در خانه دیدم که خواهرانم با زن برادرم هم هستند و معلوم بود که همه‌شان را خیلی شکنجه کرده بودند. از همه بدتر همسر برادرم، پیدا بود که شکنجه شده است. پاهایش باندپیچی شده بود و اصلاً نمی‌توانست راه برود و او را روی پتو جابه‌جا می‌کردند و بس که جیغ کشیده بود صدایش اصلاً در نمی‌آمد. تازه یکی دو ساعت بود که نشسته بودیم که تلفن زنگ زد. یکی از خواهرانم گوشی را برداشت. بابک بود. چند کلمه با خواهرم حرف زد و خواست گوشی را به زن برادرم بدهد. هم خواهرم و هم زن برادرم با حرف‌های رمزی به بابک گفتند که ما را گرفته‌اند. آن موقع ما رمز داشتیم. مثلاً وقتی می‌گوییم مریض هستیم یا بیمارستان رفتیم یعنی این‌که یک اتفاقی افتاده است. چند دفعه خواهرم و زن برادرم همین حرف‌ها را زدند و آخرش بابک گفته بود باشد من فردا دوباره زنگ می‌زنم. بعد از این جریان ما را دوباره به اوین بردند. تو راهرو یک پتو دادند و گفتند همین جا به‌خواب که فردا به‌توانی خوب حرف بزنی. فردا، طرف‌های ظهر، مرا دوباره به خانه بردند. این دفعه فقط زن برادرم و یکی از خواهرانم را آورده بودند. بالاخره وقت‌اش رسید و بابک دوباره زنگ زد. اول با زن برادرم حرف زد. و بعد خواست با من حرف بزند. وقتی نوبت من شد پاسداران گوشی را از زن برادرم گرفتند و به من دادند که حرف بزنم. بعد از احوال پرسسی بابک از من پرسید که حال‌مان چگونه است؟ و چرا زن برادرم این‌طوری حرف می‌زند. من هم گفتم که آره ما همه‌مان مریض شدیم و آمبولانس آمد و ما را به بیمارستان برد. حال همه‌مان خراب است. بابک به من گفت، سر خیابان یک کیوسک تلفن است، من بروم آن‌جا که هم‌دیگر را ببینیم. من هم گفتم باشد. از آنجا که از اول، همه‌اش تو فکر فرار بودم، وقتی بابک گفت بیا هم‌دیگر را ببینیم، یک‌جوری خوشحال شدم. چون بهترین فرصت بود که نقشه‌ی خودم را عملی کنم. وقتی خواستیم برویم سر قرار بابک، دو تا از پاسداران با من راه افتادند که مثلاً بابک را دستگیر کنند. ولی چون منطقه را خوب می‌شناختم به آنجا که با بابک قرار گذاشته بودیم نرفتم. چون نظیر همین کیوسک تلفنی هم توی خیابان بعدی بود. رفتم آن‌جا و من هم همه‌اش در فکر فرار بودم. نزدیک کیوسک قدم می‌زدم. انگار که بابک هنوز سر قرار نیامده است. همین که در خیابان به‌سمت پایین می‌رفتم، پاسداران هم به‌دنبالم می‌آمدند. وقتی برمی‌گشتم به سمت بالا که دوباره همان مسیر را بروم متوجه شدم پاسداران هم برمی‌گشتند و این‌بار جلو، پشت به من قدم می‌زدند. این کار را چند بار تکرار کردم. متوجه شدم آن‌ها عقب

بر نمی‌گردند نگاه کنند. دفعه سوم که می‌خواستم دوباره برگردم و به طرف بالا بروم، نزدیک سرکوچه برگشتم که آن‌ها هم برگشتند و همان لحظه من دمپایی که در پا داشتم به دستم گرفتم و با همه قدرتی داشتم تا آن سر کوچه فرار کردم. حتی پشت سر خودم را هم نگاه نکردم. با خودم قرار گذاشته بودم که احتمال زیاد از پشت مرا بزنند. دیگر به سیم آخر زده بودم. گفتم یا می‌زنند یا فرار می‌کنم. پاسداران حتماً فکر نمی‌کردند با این پاهایم بتوانم فرار کنم. پاهایم، هم زخم بودند، هم خیلی ورم داشتند. وقتی شروع به فرار کردم، هیچ احساس دردی نکردم. سرکوچه بعدی که رسیدم پریدم جلو یک ماشین و گفتم سریع مرا از اینجا ببر. شانس آوردم آن آقا، حزب‌اللهی نبود. و مرا سریع از محل دور کرد. فقط از من پرسید که آیا من موادی هستم؟ گفتم نه سیاسی هستم و پاسداران به خانه‌مان ریخته‌اند و من توانستم فرار کنم. بعد از اینکه از محله دور شده بودیم مرا پیاده کرد و رفت. از ماشین که پیاده شدم نمی‌دانستم چکار بایستی بکنم. هیچ پولی نداشتم. رفتم به یک مغازه که مرا می‌شناخت، گفتم می‌خواهم بروم سرکار یادم رفته، پول نیاورده‌ام. یک بیست تومانی به من قرض بده که فردا برای شما پس می‌آورم. این آقا هم نامردی نکرد و در آورد یک بیست تومانی به من داد. من با آن بیست تومان چند تا اتوبوس و تاکسی عوض کردم و خودم را حسابی چک کردم. بعد رفتم پیش یکی از بچه‌ها و به این وسیله با بچه‌های سازمان تماس گرفتم. و بعد از مدتی مخفی شدن توانستم از ایران خارج شوم و به کردستان بروم و به مبارزه ادامه دهم.